ماجراهای شرلوک هولمز

اثر آرتور کانن دویل

ترجمه فارسی مجموعه دوازده داستان

فصل نمونه رایگان

فهرست داستان ها

۱. رسوایی در بوهم

۲. انجمن سرخ موها

۳. پرونده هویت

۴. راز دره باسکومب

۵. پنج دانه پرتقال

۶. مردی با لب شکری

۷. ماجرای کربنکل آبی

۸. ماجرای نوار خالدار

۹. ماجرای انگشت شست مهندس

۱۰. ماجرای داماد اشرافی

۱۱. ماجرای تاج بریلی

۱۲. ماجرای درختان راش مسی

۱. رسوایی در بوهم

بخش ۱

برای شرلوک هولمز، او همیشه همان «زن» بود. به ندرت شنیده ام که از او با نام دیگری یاد کند. از نظر هولمز، او بر تمام زنان برتری داشت و از همه آنها متمایز بود. نه اینکه هولمز نسبت به آیرین آدلر احساسی شبیه عشق داشته باشد؛ همه احساسات، و به ویژه عشق، برای ذهن سرد، دقیق و در عین حال به شکلی تحسین برانگیز متعادل او نفرت انگیز بود. گمان می کنم او کامل ترین ماشین استدلال و مشاهده ای بود که جهان به خود دیده بود، اما در مقام عاشق، خود را در موقعیتی نادرست قرار می داد. هرگز از عواطف لطیف سخن نمی گفت، مگر با کنایه و تمسخر. از نظر یک ناظر، این عواطف چیزهایی ستودنی بودند؛ ابزاری عالی برای کنار زدن پرده از انگیزه ها و رفتارهای آدمیان. اما برای استدلال گری ورزیده، پذیرفتن دخالت چنین احساساتی در خلق وخوی ظریف و دقیق خود، وارد کردن عاملی مزاحم بود که می توانست اعتبار همه نتایج ذهنی او را زیر سوال ببرد. وجود ذره ای شن در دستگاهی حساس یا ترک برداشتن یکی از عدسی های پرقدرت او، به اندازه بروز احساسی نیرومند در طبیعتی چون طبیعت هولمز آشفته کننده نبود. با این همه، برای او فقط یک زن وجود داشت؛ همان آیرین آدلر، زنی که خاطره اش با ابهام و تردید همراه بود.

مدتی بود که کمتر هولمز را می دیدم. ازدواج من ما را از یکدیگر دور کرده بود. خوشبختی کامل خودم و دل مشغولی های زندگی خانوادگی که با صاحب خانه شدن مردی برای نخستین بار در زندگی اش پدیدار می شود، تمام توجهم را به خود مشغول کرده بود. در همین حال، هولمز که با تمام روح کولی وار خود از هرگونه معاشرت اجتماعی بیزار بود، در اقامتگاه مشترکمان در خیابان بیکر می ماند؛ میان کتاب های قدیمی اش غرق می شد و هفته ای را با کوکائین و هفته ای دیگر را با جاه طلبی می گذراند؛ گاه در رخوت ناشی از مواد فرو می رفت و گاه انرژی سرکش و تیزذهنی ذاتی اش را به کار می انداخت. او همچنان مثل گذشته شیفته مطالعه جرم و جنایت بود و توانایی

های گسترده و قدرت مشاهده خارق العاده اش را صرف پیگیری سرنخ ها و حل معماهایی می کرد که پلیس رسمی آنها را بی نتیجه و حل نشدنی رها کرده بود. هر از گاهی گزارش های مبهمی از کارهایش به گوشم می رسید: احضارش به اودسا در پرونده قتل تروپوف، حل کردن ماجرای عجیب و غم انگیز برادران اتکینسون در ترینکومالی و سرانجام ماموریتی که با ظرافت و موفقیت برای خاندان سلطنتی حاکم بر هلند به انجام رسانده بود. با این حال، جز همین نشانه های فعالیت او که من نیز مانند خوانندگان روزنامه ها از آنها باخبر می شدم، چیز زیادی از دوست و همراه سابقم نمی دانستم.

شبی، در بیستم مارس ۱۸۸۸، از دیدار بیماری بازمی گشتم؛ زیرا دوباره به طبابت غیرنظامی روی آورده بودم و مسیرم از خیابان بیکر می گذشت. هنگامی که از کنار آن در آشنایی گذشتم، دری که همیشه مرا به یاد روزهای خواستگاری ام و ماجراهای هولناک «اتاقی در قرمز» می انداخت، اشتیاق شدیدی در خود احساس کردم که بار دیگر هولمز را ببینم و بفهمم از توانایی های خارق العاده اش چگونه استفاده می کند. اتاق هایش غرق نور بود و همان لحظه که سر بلند کردم، پیکر بلند و لاغرش را دیدم که دو بار به صورت سایه ای تیره از برابر پرده گذشت. با شتاب و هیجان در اتاق قدم می زد، سرش را به سینه خم کرده و دست هایش را پشت سر به هم قفل کرده بود. برای من که با خلق وخو و عادت هایش آشنا بودم، حالت و رفتارش داستانی روشن داشت: دوباره مشغول کار شده بود. از رویاهای ناشی از مواد بیرون آمده و رد مسئله تازه ای را با حرارت دنبال می کرد. زنگ را فشردم و مرا به اتاقی راهنمایی کردند که زمانی بخشی از آن متعلق به خودم بود.

رفتارش چندان گرم و پرشور نبود؛ به ندرت چنین می شد، اما گمان می کنم از دیدنم خوشحال بود. بی آنکه تقریبا کلمه ای بگوید، با نگاهی دوستانه مرا به صندلی راحتی دعوت کرد، جعبه سیگارش را به سویم گرفت و به بطری مشروب و دستگاه آب گازدار گوشه اتاق اشاره کرد. سپس جلوی آتش ایستاد و با همان حالت خاص و اندیشناک همیشگی، سرتاپایم را برانداز کرد.

گفت: «ازدواج به تو ساخته است. واتسن، فکر می کنم از آخرین باری که دیدمت سه کیلو و چهارصد گرم به وزنت اضافه شده باشد.»

گفتم: «سه کیلو و چهارصد گرم!»

گفت: «راستش خیال می کردم کمی بیشتر باشد؛ اندکی بیشتر، به گمانم. و می بینم دوباره طبابت می کنی. نگفته بودی قصد داری دوباره به کار برگردی.»

گفتم: «پس از کجا فهمیدی؟»

گفت: «می بینم و نتیجه می گیرم. از کجا فهمیده ام که اخیرا حسابی خیس شده ای و خدمتکار بسیار دست وپاچلفتی و بی دقتی هم داری؟»

گفتم: «هولمز عزیز، دیگر زیاده روی می کنی. اگر چند قرن پیش زندگی می کردی، بی شک تو را به جرم جادوگری می سوزاندند. درست است که پنجشنبه در حومه شهر پیاده روی کردم و با وضعی اسفناک و سراپا گلی به خانه برگشتم، اما چون لباس هایم را عوض کرده ام، نمی فهمم چطور به این نتیجه رسیده ای. درباره مری جین هم باید بگویم اصلاح ناپذیر است و همسرم اخراجش کرده؛ ولی باز هم نمی دانم تو از کجا به این موضوع پی برده ای.»

زیر لب خندید و دست های بلند و عصبی اش را به هم مالید.

گفت: «موضوع کاملا ساده است. چشمم به من می گوید که در قسمت داخلی کفش چپت، درست همان جا که نور آتش به آن می تابد، شش خراش تقریبا موازی روی چرم وجود دارد. بی تردید کسی هنگام پاک کردن گل خشکیده، با بی دقتی لبه های زیره کفش را تراشیده است. بنابراین، همان طور که می بینی، از این نشانه دو نتیجه می گیرم: در هوای بسیار بدی بیرون بوده ای و خدمتکار خانه ات هم نمونه ای به خصوص بدقلق از آن خدمتکارهای کفش خراش کن لندن است. درباره طبابتت نیز، اگر مردی با بوی یدوفرم وارد اتاقم شود، روی انگشت اشاره دست راستش لکه سیاه نیترات نقره داشته باشد و برآمدگی سمت راست کلاه بلندش نشان بدهد که گوشی پزشکی اش را آنجا پنهان کرده، باید واقعا کودن باشم که تشخیص ندهم با پزشکی شاغل طرفم.»

نتوانستم از خنده خودداری کنم؛ آن قدر آسان روند استدلالش را توضیح می داد. گفتم: «وقتی دلیل هایت را می شنوم، موضوع چنان مضحک و ساده به نظر می رسد که خیال می کنم خودم

هم به راحتی می توانستم به آن برسم، اما هر بار که استدلال می کنی، تا وقتی روش کارت را توضیح نداده ای سردرگم می مانم. با این حال، گمان می کنم چشم های من هم به خوبی چشم های توست.»

در حالی که سیگاری روشن می کرد و خود را روی صندلی راحتی می انداخت، گفت: «البته. تو می بینی، اما مشاهده نمی کنی. تفاوت روشن است. برای مثال، بارها پله هایی را دیده ای که از سرسرا به این اتاق می رسند.»

گفتم: «بارها.»

پرسید: «چند بار؟»

گفتم: «شاید چند صد بار.»

پرسید: «پس چند پله وجود دارد؟»

گفتم: «چند تا؟ نمی دانم.»

گفت: «دقیقا! مشاهده نکرده ای، با اینکه دیده ای. منظورم همین است. من می دانم هفده پله وجود دارد، چون هم دیده ام و هم با دقت مشاهده کرده ام. راستی، چون به این مسائل کوچک علاقه داری و لطف می کنی یکی دو مورد از تجربه های ناچیزم را می نویسی، شاید این نامه هم برایت جالب باشد.» برگه ای از کاغذ یادداشت ضخیم و صورتی رنگ را که روی میز باز مانده بود، به سویم انداخت. گفت: «با آخرین نوبت پست رسیده. آن را با صدای بلند بخوان.»

نامه تاریخ نداشت و نه امضایی پای آن بود و نه نشانی ای.

در آن نوشته شده بود: «امشب، ساعت یک ربع به هشت، آقایی به دیدار شما خواهد آمد که می خواهد درباره موضوعی بسیار مهم با شما مشورت کند. خدمات اخیر شما به یکی از خاندان های سلطنتی اروپا نشان داده است که می توان با اطمینان، مسائل فوق العاده مهمی را به شما سپرد؛ مسائلی که اهمیتشان را به دشواری می توان بیش از اندازه توصیف کرد. این اطلاعات را از منابع

گوناگون درباره شما به دست آورده ایم. در آن ساعت در اتاق خود باشید و اگر مهمانتان نقاب بر چهره داشت، آزرده نشوید.»

گفتم: «این دیگر واقعا معماست. فکر می کنی منظورش چیست؟»

هولمز گفت: «هنوز اطلاعاتی در دست ندارم. نظریه پردازی پیش از به دست آوردن داده ها اشتباهی بزرگ است. آدم بی آنکه متوجه باشد، کم کم واقعیت ها را به زور با نظریه هایش جور می کند، به جای آنکه نظریه ها را با واقعیت ها تطبیق دهد. اما درباره خود نامه چه نتیجه ای می گیری؟»

با دقت دست خط و کاغذی را که نامه روی آن نوشته شده بود بررسی کردم.

گفتم: «نویسنده نامه احتمالا ثروتمند است. چنین کاغذی را نمی توان به کمتر از نیم کرون بسته ای خرید. به طور غیرمعمولی ضخیم و محکم است.»

هولمز گفت: «غیرمعمول؛ این دقیقا همان کلمه ای است که لازم بود. این اصلا کاغذ انگلیسی نیست. آن را مقابل نور بگیر.»

چنین کردم و حرف بزرگ «E» را دیدم که درون بافت کاغذ، حرف کوچک «g»، یک «P» و حرف بزرگ «G» با یک «t» کوچک در آن تنیده شده بود.

هولمز پرسید: «از این چه می فهمی؟»

گفتم: «بی شک نام سازنده است؛ یا بهتر بگویم، حروف اول نام او.»

گفت: «اصلا این طور نیست. حرف G همراه با t کوچک، مخفف واژه آلمانی Gesellschaft به معنی شرکت است؛ درست مانند مخفف Co. در انگلیسی. P هم طبیعتا از Papier، به معنی کاغذ، می آید. حالا باید سراغ Eg برویم. نگاهی به فرهنگ جغرافیای قاره اروپا بیندازیم.» کتاب قطور و قهوه ای رنگی را از قفسه بیرون کشید. «اگلو، اگلونیخ... این هم اگریا. در کشوری آلمانی زبان، در بوهم و نه چندان دور از کارلسباد قرار دارد. درباره اش نوشته که به سبب مرگ والنشتاین و کارخانه های شیشه سازی و کاغذسازی فراوانش شهرت دارد. ها ها، پسرم، از این چه

نتیجه ای می گیری؟» چشم هایش برق می زد و دود آبی و غلیظ سیگارش با حالتی پیروزمندانه به هوا می رفت.

گفتم: «کاغذ در بوهم ساخته شده است.»

گفت: «دقیقا. و نویسنده نامه آلمانی است. به ساختار نامعمول جمله توجه کردی؟ نوشته است: «این اطلاعات را از منابع گوناگون درباره شما به دست آورده ایم.» یک فرانسوی یا روس چنین جمله ای نمی نوشت. این آلمانی ها هستند که با فعل هایشان آن قدر بی تعارف رفتار می کنند. بنابراین فقط باید بفهمیم این آلمانی که روی کاغذ بوهمی می نویسد و ترجیح می دهد به جای نشان دادن چهره اش نقاب بزند، چه می خواهد. اگر اشتباه نکنم، همین حالا از راه می رسد و همه تردیدهایمان را برطرف می کند.»

همین که این را گفت، صدای تند سم اسب ها و چرخ هایی که کنار جدول خیابان کشیده می شدند به گوش رسید و به دنبال آن زنگ در با شدت به صدا درآمد. هولمز سوتی زد.

گفت: «از صدا معلوم است کالسکه دو اسبه است. بله.» از پنجره بیرون را نگاه کرد و ادامه داد: «چه کالسکه شیک و کوچکی، با دو اسب زیبا! هر کدام صد و پنجاه گینه می ارزند. واتسن، اگر هیچ چیز دیگری در این پرونده نباشد، دست کم پول خوبی در آن هست.»

گفتم: «فکر می کنم بهتر است بروم، هولمز.»

گفت: «ابدا، دکتر. همین جا بمان. بدون بوزولم گم می شوم. این ماجرا هم جالب به نظر می رسد؛ حیف است از دستش بدهیم.»

گفتم: «اما موکلت...»

گفت: «به او فکر نکن. شاید من به کمک تو نیاز پیدا کنم و او هم همین طور. خودش آمد. دکتر، روی آن صندلی راحتی بنشین و خوب حواست را جمع کن.»

صدای قدم هایی آهسته و سنگین که پیش تر در راه پله و راهرو شنیده می شد، درست پشت در ایستاد. سپس ضربه ای بلند و آمرانه به در خورد.

هولمز گفت: «بفرمایید داخل!»

مردی وارد شد که قدش بی شک از یک متر و نود و پنج سانتی متر کمتر نبود و سینه و اندام هایی به بزرگی هرکول داشت. لباسش چنان پرزرق وبرق بود که در انگلستان آن را نشانه بدسلیقگی می دانستند. نوارهای پهن خز قراقلی روی آستین ها و جلوی کت دکمه دوبلش دوخته شده بود. شنل آبی تیره ای روی شانه هایش انداخته بود که آستر ابریشمی به رنگ شعله آتش داشت و در گردن با سنجاقی که یک سنگ بریل درخشان بود بسته می شد. چکمه هایی که تا نیمه ساق پایش می رسید و لبه بالایی آنها با خز قهوه ای گرانبها آراسته شده بود، جلوه تجملی و بربروار ظاهرش را کامل می کرد. کلاهی لبه پهن در دست داشت و نقاب سیاهی بخش بالایی صورتش را پوشانده بود و تا زیر استخوان گونه پایین می آمد. ظاهرا همان لحظه آن را تنظیم کرده بود، زیرا هنگام ورود هنوز دستش را روی نقاب نگه داشته بود. بخش پایین صورتش نشان می داد مردی با اراده است؛ لب بالایی ضخیم و آویخته و چانه ای بلند و صاف داشت که از عزمی تا مرز لجاجت حکایت می کرد.

با صدایی بم و خشن و لهجه ای آشکارا آلمانی پرسید: «نامه مرا دریافت کردید؟ گفته بودم که به دیدارتان می آیم.» نگاهش را میان ما گرداند و گویی نمی دانست رو به کدام یک سخن بگوید.

هولمز گفت: «لطفا بنشینید. این دوست و همکار من، دکتر واتسن است که گاهی لطف می کند و در پرونده هایم به من کمک می رساند. افتخار دارم با چه کسی صحبت کنم؟»

مرد گفت: «می توانید مرا کنت فون کرام، اشراف زاده ای از بوهم، خطاب کنید. می دانم این آقا، دوست شما، مردی شریف و رازدار است و می توانم مسئله ای فوق العاده مهم را با اطمینان به او بسپارم. اگر چنین نیست، ترجیح می دهم تنها با شما صحبت کنم.»

از جا بلند شدم که بروم، اما هولمز مچ دستم را گرفت و دوباره روی صندلی نشاند. گفت: «یا هر دوی ما در این گفتگو حضور داریم یا هیچ کدام. هر چیزی را که می توانید به من بگویید، در حضور این آقا نیز می توانید مطرح کنید.»

کنت شانه های پهن خود را بالا انداخت. گفت: «پس باید با گرفتن قول رازداری مطلق از هر دوی شما برای دو سال آغاز کنم. پس از آن، موضوع دیگر اهمیتی نخواهد داشت. اما اکنون اغراق نیست اگر بگویم مسئله چنان مهم است که ممکن است بر تاریخ اروپا اثر بگذارد.»

هولمز گفت: «قول می دهم.»

من هم گفتم: «من نیز.»

مهمان عجیب ما ادامه داد: «امیدوارم این نقاب را ببخشید. شخص بلندپایه ای که مرا به کار گمارده نمی خواهد هویتش برای شما آشکار شود. همین حالا اعتراف می کنم عنوانی هم که معرفی کردم، دقیقا عنوان واقعی من نیست.»

هولمز با لحنی خشک گفت: «از این موضوع آگاه بودم.»

مرد گفت: «اوضاع بسیار حساس است و باید هر احتیاطی را به کار بست تا از رسوایی بزرگی که ممکن است شکل بگیرد و یکی از خاندان های سلطنتی اروپا را به شدت در معرض خطر قرار دهد، جلوگیری شود. صریح بگویم، موضوع به خاندان بزرگ اورمشتاین، پادشاهان موروثی بوهم، مربوط می شود.»

هولمز در حالی که روی صندلی راحتی اش لم می داد و چشم هایش را می بست، زیر لب گفت: «از این هم خبر داشتم.»

مهمان با شگفتی آشکاری به اندام آسوده و لمیده مردی نگاه کرد که بی شک او را به عنوان تیزبین ترین استدلال گر و پرانرژی ترین مامور اروپا توصیف کرده بودند. هولمز آرام چشم هایش را گشود و با بی حوصلگی به موکل غول پیکرش نگریست.

گفت: «اگر اعلیحضرت زحمت بکشند ماجرای خود را بیان کنند، بهتر می توانم راهنمایی شان کنم.»

مرد از جا پرید و با آشفتگی مهارناپذیر در اتاق قدم زد. سپس با حرکتی از سر درماندگی، نقاب را از صورت کند و روی زمین انداخت. فریاد زد: «حق با شماست؛ من پادشاهم. چرا باید سعی کنم این حقیقت را پنهان کنم؟»

هولمز زیر لب گفت: «واقعا چرا؟ اعلیحضرت هنوز حرفی نزده بودند که فهمیدم با ویلهلم گوتسرایش زیگموند فون اورمشتاین، دوک بزرگ کاسل فلشتاین و پادشاه موروثی بوهم، صحبت می کنم.»

«اما خودتان می فهمید،» مهمان عجیب ما گفت و دوباره نشست و دستش را روی پیشانی بلند و سفیدش کشید. «می فهمید که عادت ندارم چنین کارهایی را شخصا انجام دهم. با این حال، موضوع آن قدر حساس بود که نمی توانستم آن را به نماینده ای بسپارم و خودم را در اختیار او قرار دهم. برای مشورت با شما، ناشناس از پراگ آمده ام.»

هولمز در حالی که بار دیگر چشم هایش را می بست، گفت: «پس بفرمایید مشورت کنید.»

مرد ادامه داد: «ماجرا به اختصار از این قرار است: حدود پنج سال پیش، هنگام اقامتی طولانی در ورشو، با ماجراجوی مشهور، آیرین آدلر، آشنا شدم. بی شک نامش برای شما آشناست.»

هولمز بی آنکه چشم هایش را باز کند، زیر لب گفت: «دکتر، لطفا در فهرستم درباره اش جستجو کن.» او سال ها بود که برای همه مطالب مربوط به اشخاص و موضوعات، نظامی برای ثبت و بایگانی ترتیب داده بود؛ به همین دلیل، به ندرت ممکن بود نام موضوع یا شخصی را ببرند و او نتواند بی درنگ اطلاعاتی درباره اش ارائه کند. در این مورد، شرح حال آیرین را میان زندگی نامه یک خاخام یهودی و زندگی نامه یک سرلشکر پیدا کردم که رساله ای درباره ماهی های اعماق دریا نوشته بود.

هولمز گفت: «بگذار ببینم! هوم! متولد نیوجرسی در سال ۱۸۵۸. صدای کنترآلتو؛ هوم! لا اسکالا؛ هوم! خواننده اول اپرای سلطنتی ورشو؛ بله! کناره گیری از صحنه اپرا؛ عجب! ساکن لندن؛ بسیار

خوب! اعلیحضرت، تا جایی که من می فهمم، شما با این زن جوان رابطه ای برقرار کردید، چند نامه رسواکننده برایش نوشتید و حالا می خواهید نامه ها را پس بگیرید.»

پادشاه گفت: «دقیقا همین طور است. اما شما از کجا...»

هولمز پرسید: «ازدواج پنهانی در کار بوده است؟»

«نه.»

«سند یا گواهی قانونی ای وجود ندارد؟»

«نه.»

هولمز گفت: «پس نمی توانم منظورتان را بفهمم. اگر این زن جوان نامه های شما را برای باج گیری یا مقاصد دیگر رو کند، چگونه می تواند اصالتشان را ثابت کند؟»

پادشاه گفت: «دستخط خودم روی نامه هاست.»

هولمز گفت: «این که چیزی نیست؛ جعل می کند.»

«کاغذ یادداشت خصوصی من است.»

«دزدیده شده است.»

«مهر شخصی خودم را دارد.»

«از روی آن تقلید شده است.»

«عکس من را دارد.»

«خریده شده است.»

پادشاه با تاکید گفت: «هر دوی ما در عکس هستیم.»

هولمز گفت: «آه، این دیگر خیلی بد است! اعلیحضرت واقعا بی احتیاطی کرده اند.»

پادشاه گفت: «دیوانه شده بودم؛ عقلم را از دست داده بودم.»

هولمز گفت: «خودتان را به شکل جدی در معرض خطر قرار داده اید.»

پادشاه گفت: «آن زمان فقط ولیعهد بودم. جوان بودم. حالا هم فقط سی سال دارم.»

هولمز گفت: «باید عکس را پس بگیریم.»

پادشاه گفت: «تلاش کرده ایم و موفق نشده ایم.»

هولمز گفت: «اعلیحضرت باید پول بدهند. باید آن را بخرند.»

«حاضر به فروش نیست.»

«پس باید دزدیده شود.»

پادشاه گفت: «پنج بار برای این کار اقدام کرده ایم. دو بار دزدانی که به استخدام من بودند، خانه اش را زیرورو کردند. یک بار هنگام سفر، بار و اثاثیه اش را از مسیر منحرف کردیم. دو بار هم در راه کمین کردیم و به او حمله شد. هیچ کدام نتیجه نداد.»

هولمز پرسید: «هیچ نشانی از عکس پیدا نشد؟»

«مطلقا هیچ.»

هولمز خندید و گفت: «مسئله کوچک و جالبی است.»

پادشاه با لحنی سرزنش آمیز پاسخ داد: «اما برای من مسئله ای بسیار جدی است.»

هولمز گفت: «البته که همین طور است. او می خواهد با عکس چه کند؟»

پادشاه گفت: «می خواهد آبرویم را ببرد.»

«چطور؟»

«در شرف ازدواج هستم.»

«این را شنیده ام.»

«قرار است با کلوتیلده لوتمن فون زاکس منینگن، دختر دوم پادشاه اسکاندیناوی، ازدواج کنم. حتما از اصول سخت گیرانه خانواده اش خبر دارید. خود او نیز مظهر پاکدامنی و ظرافت اخلاقی است. حتی سایه ای از تردید درباره رفتار من، همه چیز را بر هم خواهد زد.»

هولمز پرسید: «و آیرین آدلر؟»

پادشاه گفت: «تهدید کرده عکس را برای آنها بفرستد. و این کار را خواهد کرد؛ مطمئنم که خواهد کرد. شما او را نمی شناسید، اما اراده ای فولادین دارد. چهره زیباترین زنان را دارد و ذهنش از قاطع ترین مردان محکم تر است. حاضر است برای اینکه من با زن دیگری ازدواج نکنم، دست به هر کاری بزند؛ هر کاری.»

هولمز پرسید: «مطمئن هستید که هنوز عکس را نفرستاده است؟»

«بله، مطمئنم.»

«از کجا؟»

«چون گفته عکس را روزی می فرستد که نامزدی ما رسما اعلام شود. آن روز دوشنبه آینده است.»

هولمز خمیازه ای کشید و گفت: «پس هنوز سه روز فرصت داریم. خوشبختانه همین حالا یکی دو موضوع مهم دیگر هم دارم که باید به آنها رسیدگی کنم. اعلیحضرت فعلا در لندن می مانند؟»

پادشاه گفت: «البته. مرا در هتل لانگهام، با نام کنت فون کرام، پیدا خواهید کرد.»

هولمز گفت: «پس نامه ای برایتان می فرستم و از پیشرفت کار خبر می دهم.»

پادشاه گفت: «لطفا همین کار را بکنید. از شدت نگرانی آرام و قرار ندارم.»

هولمز پرسید: «و درباره هزینه؟»

پادشاه گفت: «اختیار کامل دارید.»

«کاملا؟»

پادشاه گفت: «می گویم حاضرم یکی از استان های پادشاهی ام را بدهم تا آن عکس را پس بگیرم.»

هولمز پرسید: «برای هزینه های فوری چطور؟»

پادشاه کیسه ای سنگین از چرم جیر را از زیر شنلش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

گفت: «سیصد پوند سکه طلا و هفتصد پوند اسکناس در آن است.»

هولمز روی برگه ای از دفترچه یادداشتش رسیدی نوشت و آن را به دست پادشاه داد.

پرسید: «نشانی دوشیزه کجاست؟»

پادشاه گفت: «بریونی لاج، خیابان سرپنتاین، سنت جانز وود.»

هولمز نشانی را یادداشت کرد و گفت: «یک سوال دیگر: عکس از نوع کابینتی بود؟»

«بله.»

هولمز گفت: «پس شب بخیر، اعلیحضرت. امیدوارم به زودی خبرهای خوبی برایتان داشته باشیم. شب بخیر، واتسن.» این را هنگامی افزود که صدای چرخ های کالسکه سلطنتی در خیابان دور می شد. «اگر لطف کنی فردا بعدازظهر ساعت سه به دیدنم بیایی، دوست دارم این موضوع کوچک را با هم بررسی کنیم.»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب